

خدا جون سلام به روی ماهت...

دوندهی دوم: پاتینا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دوئدهی دوغ



شبڼم حیدری پور

جیسون رینولدز

سرشناسه: رنلدر، جیسن
Reynolds, Jason
عنوان و نام پدیدآور: دوندی دوم؛ پاتینا / جیسون رینولدز ؛ [مترجم] شبنم حیدری پور.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: دونده.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۳۵۷-۵ دوره؛ ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۳۵۷-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: [2017], Patina
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, English -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: حیدری پور، شبنم، ۱۳۶۹ - مترجم
ردیبنده‌ی گنگره: الف ۱۳۹۷ ج۳ پ۱/۱: PZV/۱/۱
ردیبنده‌ی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۹۷۷۴۷
۷۰۶۶۳۰۱



انتشارات پرتقال

دونده‌ی دوم: پاتینا

نویسنده: جیسون رینولدز

مترجم: شبنم حیدری پور

ویراستار: بنفشه محمودی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۳۵۷-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴

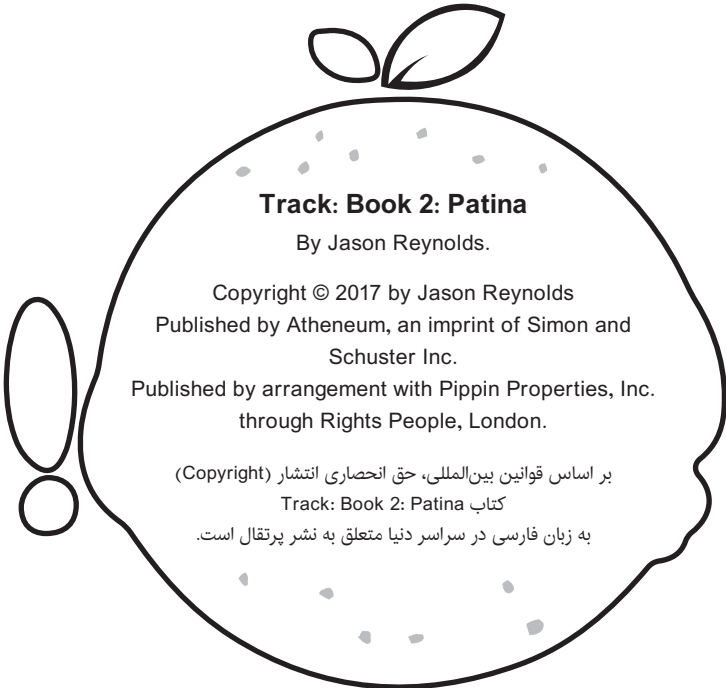


www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به عطیه، سارا، نسیم، میترا،
نرگس و شیوا؛ دخترهای شجاعی که
هیچ وقت کم نمی آورند.



Track: Book 2: Patina

By Jason Reynolds.

Copyright © 2017 by Jason Reynolds

Published by Atheneum, an imprint of Simon and
Schuster Inc.

Published by arrangement with Pippin Properties, Inc.
through Rights People, London.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Track: Book 2: Patina

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

To my fellow Defenders in Iran,
I'm excited you've chosen to run this race
with Ghost, Patina, Sunny, and Lu.
Always remember, the best never rest, and
YOU... are the best!



Your teammate,
Jason Reynolds

برای تمام رفقای مدافعم در ایران،
خوشحالم که پابه پای روح، پاتینا، سانی و لو می‌دوید.
فراموش نکنید که بهترین‌ها خستگی ناپذیرند... و شما
بهترین هستید!

هم‌تیمی شما،
جیسون رینولدز



وظیفه‌ی من: همه‌چی (از بی‌خیال شدن مسابقه بگیر تا بافتن موهای خواهرم)

چیزی به اسم خطای شروع^۱ وجود نداره. چون خطا یعنی اشتباه، و توی زمین دو، هیچی اشتباهی شروع نمی‌شه. آدم یا شروع می‌کنه، یا نمی‌کنه. یا می‌دوئه، یا نمی‌دوئه. چیزی بین این دوتا وجود نداره. حالا ممکنه یه شروع نادرست وجود داشته باشه. باز این یه ذره با عقل جور درمیاد. این یعنی زمان درستی شروع نکنی؛ زود پیری وسط و شروع کنی به دوئیدن و هیچ‌کس دیگه‌ای نباشه که باهات بدوئه. با کسی رقابت نمی‌کنی؛ جز ذهن خودت که مدام بهت می‌گه بقیه دارن پایه‌پات میان؛ در صورتی که کسی نمیاد. اصلاً واقعیت نداره. کسی دنبالت نمیاد. وقتی می‌گن خطای شروع، منظورشون همینه؛ یه شروع واقعی، توی زمان نادرست.

توی اولین مسابقه‌ی فصل، هیچ‌کس جز روح اینو تجربه نکرد.

۱- خطای شروع یا خطای استارت، خطایی است در دوندگی. وقتی دونده قبل از شلیک تپانچه شروع به دویدن کند، خطا محسوب می‌شود.

قبل از مسابقه، من و بقیه‌ی بچه‌ها بیرون از زمین دو وایسادیم و واسه روح و لو^۱ که داشتن می‌رفتن پشت خط شروع، دست زدیم و تشویقشون کردیم. البته قبلش خودشون دوتا حسابی واسه همدیگه گُری خوردن و یه جواری با هم حرف زدن که انگار قرار نبود هیچ‌کس جز اون‌ها توی زمین دو باشه. بامزگی‌ش به این بود: روز اولی که همدیگه رو دیدن، کُلی واسه هم خط‌ونشون کشیدن، ولی حالا جواری با هم دوست شده بودن که انگار رفیق چند ساله‌ی همدیگه‌ن یا همچین چیزی. لو و روح همیشه عین چسب به همدیگه چسبیده بودن. هاها!

حُب، من اولش فکر کردم روح خیلی خوب زمان‌بندی کرده. فکر کردم بعد از شنیدن صدای شلیک، خیلی به‌موقع از خط شروع راه افتاده. انگاری می‌دونست کی صدا رو می‌شنوه. انگاری می‌تونست اون صدا رو توی وجودش حس کنه، یا همچین چیزی. ولی صدای شلیک دوم رو نشنید. حُب، حرفم رو پس می‌گیرم. البته که صداش رو شنید. صدای بِنگِ خیلی بلندی اومد. غیرممکن بود کسی اونو نشنوه. ولی نمی‌دونست که معنی شلیک دوم اینه که زود راه افتاده و این یعنی خطا کرده. اولین بار بود که مسابقه می‌داد و اصلاً نمی‌دونست معنی شلیک دوم اینه که ندوئه؛ چون باید دوباره شروع می‌کرد. واسه همین هم... به دوئیدن ادامه داد.

روح، کل صد متر رو دوئید. نمی‌دونست که مردم تشویقش نمی‌کنن و دارن داد می‌زنن که وایسه و برگرده پشت خط شروع. واسه همین وقتی رسید به خط پایان فکر کرد برنده شده. دست‌هاش رو ول داد توی هوا و با لبخند - جواری که همه‌ی دندون‌هاش معلوم بود - برگشت و تازه فهمید بقیه‌ی دونده‌ها و رقیبش، هنوز توی نقطه‌ی شروعن. به جمعیت نگاه کرد. همه داشتن می‌خندیدن، با انگشت نشونش می‌دادن و سرشون رو تگون می‌دادن. روح سرش رو انداخته بود پایین و خیره شده بود به زمین. قفسه‌ی

سینه‌ش جواری بالا و پایین می‌رفت که انگار یکی توش بادکنک باد می‌کرد و ولسش می‌کرد تا هوا از توش بیاد بیرون، بعد دوباره بادش می‌کرد و دوباره خالی‌ش می‌کرد. خیلی می‌ترسیدم که اون بادکنکه بترکه. می‌ترسیدم که روح مثل قبلاً بترکه؛ مثل اون وقت‌هایی که تازه وارد تیم شده بود. از حالت تکون خوردن فکش می‌فهمیدم که کم مونده منفجر بشه، شاید هم دلش می‌خواست دوباره بدوئه، از زمین بزنه بیرون و بره خونه.

مربی رفت سمتش، آروم به چیزی توی گوشش گفت. نمی‌دونم چی گفت، ولی احتمالاً به چیزی شبیه این بود که: «اشکالی نداره، اشکالی نداره! آروم باش! هنوز می‌تونی مسابقه بدی. ولی اگه به بار دیگه این کار رو بکنی، از مسابقه محروم می‌شی.»

نه! با شناختی که از مربی داشتم، احتمالاً به حرف عمیق‌تری بود؛ مثلاً... نمی‌دونم. الان واقعاً نمی‌تونم به چیزی فکر کنم. ولی مربی آدم عمیقی بود. اون حرف هر چی که بود، باعث شد روح سرش رو بیاره بالا و سلانه‌سلانه برگرده سمت خط شروع. لو همون‌جا منتظرش بود و دستش رو آورده بود جلو که با هم بزنی قدش. هنوز نفس روح بالا نمی‌اومد، ولی زمانی برای نفس تازه کردن نداشت. باید برمی‌گشت پشت خط و آماده می‌شد که دوباره اون مسیر رو بدوئه.

داور دوباره تپانچه رو گرفت سمت آسمون. دلم دوباره پیچ خورد. دوباره ماشه رو کشید. دوباره بنگ! و روح دوباره راه افتاد. به جورهایی انگار پاهاش دینامیت بودن و توی دور اول، دینامیت‌ها رو آتیش زده بود و حالا اون آتیش کوچیک تبدیل شده بود به یه انفجار گنده. بذارین بهتون بگم که روح... ترکوند! کارش رو به بهترین شکل ممکن انجام داد. منظورم اینه که رفیقمون یهویی تبدیل شد به یه لکه توی زمین دو. این دفعه حتی سریع‌تر هم می‌دوئید. کتونی‌های نقره‌ایش مثل دوتا جرقه توی زمین دو حرکت می‌کردن. اولین مسابقه. نفر اول.

حتی بعد از تجربه‌ی خطای شروع!

و آگه معنی خطای شروع، یه شروع واقعی توی زمان نادرست باشه - یعنی به اشتباه، زود شروع کنی به دوئیدن - احتمالاً من هم یه خطای پایان داشتم؛ که یعنی یه پایان واقعی... ولی خیلی دیر. فهمیدین چی گفتم؟ آگه یه وقت متوجه نشده‌ین، حتماً بهم بگین که براتون توضیح بدم.

بعدهش نوبت من بود که مسابقه بدم. قضیه این بود که من سه سال پشت سر هم داشتم مسافت هشتصد متر رو می‌دوئیدم. تخصص دو نیمه‌استقامته. واسه دوئیدن این مسیر، روش خودم رو دارم. یه کم خم می‌شم و پام رو محکم به تخته‌ی استارت فشار می‌دم، همین که بدنم صاف می‌شه، گام‌هام رو بلند برمی‌دارم. همیشه می‌ذارم یه کم از بقیه عقب بیفتم. می‌دونین، این جور ی واسه دور اول می‌تونم دمای بدنم رو پایین نگه دارم. دقیقاً همین جاست که دونده‌های دو هشتصد متر گند می‌زنن. اون قدر دور اول رو تند می‌دوئن که توی دور دوم کم میارن. من خیلی از دخترها رو دیدم که این جور ی شده‌ن؛ توی چهارصد متر اول به خاطر سرعتشون حسابی به خودشون نازیده‌ن. ولی من که اینو می‌دونستم. می‌دونستم سخت‌ترین قسمت ماجرا، دومین چهارصد متره. البته خبر نداشتم که دخترهای جدید این مسابقه چقدر سریع‌ن. چه بدن‌های آماده‌ای داشتن! وقتی صدای شلیک اومد و ما از جا کنده شدیم، فهمیدم واسه این که بتونم پایه‌پای بقیه برم، باید سرعتم بیشتر از همیشه باشه. ولی خب، اون موقع به این فکر می‌کردم که اون دخترها احمقن و ظرف بیست ثانیه خیلی خسته می‌شن.

سی ثانیه.

چهل ثانیه.

هیچ کس خسته نشد و آخر کار من داشتم به خودم می‌گفتم: وای خدا، خیلی خسته‌م. چرا انقدر خسته‌م؟ و وقتی داشتیم واسه دوپست متر آخر،

مسیر برگشت رو می‌اومدیم، باید خیلی از توانم مایه می‌ذاشتم و سرعتم رو بیشتر می‌کردم. این شد که موتورم رو روشن کردم.

خلاصه، ماجرا این‌جوری شد:

دخترها با مدل موی بافت آفریقایی، موی کوتاه و دُم‌اسبی و بافتِ دُم‌اسبی جلوم بودن. از شون جلو بزن پاتی. بدو بدو بدو، نفس بکش. رسیدم به دختری که موهاش رو بافت آفریقایی کرده بود. تماشاچی‌ها مثل همه‌ی وقت‌هایی که یکی از اون یکی جلو می‌زنه، یه‌صدا می‌گفتن اووووفا! اووووفا! بدو. بدو. خب، دختره رو رد کردم! ولی هنوز صد متر دیگه مونده بود. دهنم باز باز بود. چشم‌هام هم همین‌طور. گام‌های بلند برمی‌داشتم. حالشون رو بگیر، پاتی. بازو هام زق‌زق می‌کردن. هوا رو مثل آب از سر راهم می‌زدم کنار. دختر موکوتاهه داشت سرعتش رو کم می‌کرد. کله‌ی بادوم‌زمینی‌شکلش، یه جوری بالا و پایین می‌رفت که انگار داشت از جا کنده می‌شد. خسته شده بود. اووووفا! اووووفا! گرفتمش. فقط دوتای دیگه مونده بود که از شون جلو بزنم. دختر مو دُم‌اسبیه حس کرد که دارم بهش می‌رسم. احتمالاً وسط سروصدای تماشاچی‌ها می‌تونست صدای پام رو بشنوه. می‌دونست نزدیکشم. بعد بزرگ‌ترین اشتباه عمرش رو کرد! کاری که همه‌ی مربی‌ها می‌کنن هیچ‌وقت انجامش ندین. برگشت عقب رو نگاه کرد. خب ببینین، وقتی برگردین عقب رو نگاه کنین، ناخودآگاه گام‌هاتون رو باز برنمی‌دارین و تمرکز ذهنی‌تون به هم می‌ریزه. وقتی مو دُم‌اسبیه برگشت و از روی شونه‌ش عقب رو نگاه کرد، دوباره صدای اوووووفا! اووووفا! شروع شد. اووووفا! اووووفا! پنجاه متر. آره، داشتم می‌رسیدم! بزنشون کنار پاتی. داشتم می‌رسیدم. می‌تونستم دختر بافت دُم‌اسبیه رو جلوی این یکی ببینم. رشته موی پشت سرش مثل زیون مار بود. داشت نفس کم می‌آورد. می‌دیدم که وضعیت بدنش داره تغییر می‌کنه. مو دُم‌اسبیه هم همین‌طور. همه‌مون همین حال رو داشتیم. حال

من حتی بدتر هم بود. دیگه داشتیم از زمین می‌زدیم بیرون. رسیدم پابه‌پای دختر مو دُ ماسبی، یعنی جایگاه دوم. بعد نقش زمین شدم. همه دورم داشتن تشویق می‌کردن و روی نیمکت تماشاچی‌ها بالا و پایین می‌پریدن. بعد یه دفعه تبدیل شدن به لکه‌های محو رنگی. چشم‌هام پر از اشک شد. دوم شدم؟ دوم شدم؟ وای. امکان نداشت بذارم اشک‌هام سرازیر بشن. باور کنین خیلی دلم می‌خواست گریه کنم. پشت پلک‌هام پر از اشک بود، ولی امکان نداشت بذارم. اون قدر عصبانی بودم که دلم می‌خواست به یه چیزی لگد بزنم! مربی ویتا اومد پیشم و کمکم کرد بلند بشم. وقتی روی پاهام وایسادم، خودم رو از دستش کشیدم بیرون و لنگون‌لنگون رفتم سمت نیمکت. پاهام منقبض شده بودن و می‌سوختن، ولی بازم دلم می‌خواست به یه چیزی لگد بزنم؛ مثلاً به نیمکت یا به اون برش‌های مسخره‌ی پرتقال که مامان لو آورده بود، یا به هر چیز دیگه‌ای. ولی به جاش فقط نشستم و تا تموم شدن مسابقه، هیچ حرفی نزدم. آره! می‌شه گفت من جنبه‌ی باخت ندارم. اگه به من باشه، دوست دارم همیشه برنده باشم. فقط دلم می‌خواد ببرم. هر چیز دیگه‌ای جز برنده شدن برام الکی و غیرواقعیه.

ولی واقعیت داشت.

اون قدر واقعی بود که اصلاً دلم نمی‌خواست فردای اون روز توی راه کلیسا درباره‌ش حرف بزنم. با هیچ‌کس، حتی با خدا. کل صبح وقت گذاشته بودم موهای مدی^۲ رو ببافم؛ درست همون جوروی که مامان همیشه وقتی کوچیک بودم، موهای خودم رو می‌بافت. تنها فرقی این بود که انگشت‌های مامان تپل بود و جوروی واسه‌م فرق باز می‌کرد که انگار می‌خواست کچلم کنه. همیشه می‌گفت: «باید سفت ببافم که شل نشه.» آره خب. ولی من موهای

1- Whit

2- Madison (Maddy)

مدی رو اون قدر سفت نمی‌بافم و آگه سر جاش آروم بشینه، می‌تونم نصف
یه کله‌ی پُرمو رو نیم‌ساعته کامل ببافم؛ البته اون هیچ‌وقت سر جاش آروم
نمی‌شینه.

مدی اعتراض کرد: «چندتا دیگه مونده؟» داشت روی زمین، جلوی من
می‌لولید.

«داره تموم می‌شه. فقط یه‌ذره آروم بگیر تا بتونم...» قوطی گل سرها رو
برداشتیم و مثل شیکرهای اسپانیایی^۱ کنار گوشش تکون دادم. آروم شد و
سرش رو به جلو خم کرد تا بتونم قسمت آخر رو ببافم. نزدیک گردنش
چند تار مو گلوله شده بود. انگشتم رو کردم توی روغنی که کنارم بود، بعد
مالیدمش به پوست سر مدی. بعد هم مالیدمش به کپه‌ی موهای فرخورده
و با دست صافشون کردم. بعد، ره‌اش کردم و فر خوردنش رو مثل پشمک
تیره‌ی قهوه‌ای تماشا کردم.

پرسیدم: «چه رنگ‌هایی می‌خوای؟» موها رو به سه دسته تقسیم کرده بودم.
مدی انگشتش رو گذاشت روی چونه‌ش، انگار داشت فکر می‌کرد.
«ایممم...» من هم رفتم تو نقشم، چون اون خوب می‌دونست که چه رنگی
رو انتخاب می‌کنه. هر هفته همون رنگ رو انتخاب می‌کرد. در واقع، فقط یه
رنگ توی قوطی گل سرها بود.

هر دو مومن هم‌زمان با هم گفتیم: «قرمز.» البته من، با یه کم آب‌وتاب بیشتر
گفتم. مدی سعی کرد برگرده و برام ادا دربیاره، ولی من وسطِ بافتن بودم.
«آی آی آی. تکون نخور.»

بعدش نوبت مهره انداختن به موهاش بود. اون روز سی تا دسته موی بافته
داشتیم. آگه سه‌تا مهره‌ی قرمز روی هر دسته می‌داشتیم، می‌شد نودتا مهره. از
تیکه‌های کوچیک فویل استفاده کردم تا مهره‌ها از روی موهاش سُر نخورن؛
با این‌که می‌دونستم در هر حال سُر می‌خورن. ولی کی حوصله داشت از

۱- نوعی ساز اسپانیایی

اون کش‌های کوچولو استفاده کنه؟ من که نداشتم. قطعاً مدی هم نداشت. کارمون که تموم شد، مدی مثل همیشه دوئید توی دستشویی. من هم مثل همیشه دنبالش رفتم و بلندش کردم تا بتونه خودش رو توی آینه ببینه. خندید، دهنش عین یه پیانو بود که فقط یه دونه کلید مشکی داشت؛ یکی از دندون‌های جلویی‌ش افتاده بود. بعد بدوبدو برگشت توی هال و عکسی رو که روی میز کنار تلویزیون بود، بوس کرد. همیشه همین عکس رو بوس می‌کرد. عکس من بود توی شش سالگی، با یه لبخند گنده و موهای بافته‌شده با مهره‌های قرمز و فویل ته موهام، دندون جلویی‌م هم افتاده بود.

من موهای مدی رو هر یکشنبه به دو دلیل مرتب می‌کنم: اولین دلیلش اینه که ماملی نمی‌تونه این کار رو بکنه. اگه به اون باشه، موهای مدی هر روز جمع می‌شه رو به بالا، یا اصلاً موهاش رو تیغ می‌ندازه. نه این که براش مهم نباشه‌ها! نه، واسه‌ش مهمه. ولی بلد نیست با موهایی مثل موهای مدی کار خاصی بکنه، درست مثل موهای من. مامان بلده، ماملی نه... اون هیچ‌وقت خودش رو مجبور نمی‌کنه با این جور چیزها سروکله بزنه. هیچ کتابی برای سفیدپوست‌ها نوشته نشده که بهشون یاد بده با موهای سیاه‌پوست‌ها باید چی کار بکنن. و شوهرش، یعنی عمو تونی هم هیچ کمکی نمی‌کنه. از وقتی اون‌ها ما رو به فرزندی قبول کردن، هر دفعه که درباره‌ی موهای مدی حرف می‌زنم، عمو تونی فقط یه حرف رو تکرار می‌کنه. می‌گه: «همین‌جوری قشنگه.» انگاری می‌تونه بره مدرسه پشت سر مدی بشینه و به همه‌ی قلدرهای شش‌ساله اخمو و تخم بکنه تا کاری به کار مدی نداشته باشن. ولی از شاناس خوب همه، مخصوصاً مدی، من کارم رو خوب بلدم، چون همه‌ی زندگی‌م یه دختر سیاه‌پوست بوده‌م.

دلیل دیگه‌ای که همیشه یکشنبه‌ها موهای مدی رو درست می‌کنم اینه که ما یکشنبه‌ها مامان رو می‌بینیم. اون اصلاً دوست نداره مدی رو جوری

بینه که انگاری این دختره به عمرش هیچ جا نرفته. واسه همین بعد از مرتب شدن موهای مدی، لباس می پوشیم و حسابی به خودمون می رسیم. مدی یکی از پیراهن های مخصوص کلیساش رو می پوشه، با کفش های ورنی سفید که بیشتر آدم ها توی یکشنبه ی پاک می پوشن. ولی واسه ما - به خاطر مامان - هر یکشنبه، یکشنبه ی پاکه. من هم به پیراهن می پوشم و تا جایی که شونه همراهی می کنه، موهام رو شونه می زنم. کفش های زشت و تخت سیاهی مثل کفش های ژیمناستیک می پوشم؛ چون مامان خوشش نیاد با لباس ورزشی برم کلیسا! بعد ماملی ما رو می رسونه به همون محله ی قدیمی مون، بارنابی تریس^۱.

محله ی بارنابی تریس... خوبه. نمی دونم درباره اش چی باید بگم جز این که نمی شه چیزی درباره ی اون جا گفت. راستش اون جا کسی پولدار نیست، ولی کسی اون قدرها هم فقیر نیست. همه خیلی معمولی ان. آدم های معمولی که شغل معمولی دارن، بچه های معمولی که به مدرسه های معمولی می رن و جوری بزرگ می شن که در آینده می شن آدم های معمولی و بعد هم شغل های معمولی پیدا می کنن و این روند، همین طور ادامه پیدا می کنه. فکر می کنم همه چیز من هم خیلی معمولی بود، البته تا شش سال پیش. الان می گم براتون. تازه شش سالم شده بود. من و بابام با یک فنجونی های خیالی جشن گرفته بودیم؛ یه جشن شبیه مهمونی های عصرونه که دخترهای کوچولو توی برنامه های تلویزیونی قدیمی می گیرن، ولی هیچ وقت توی فنجون هاشون چای نیست! درست همون جوری. من سرویس فنجون نداشتم و مامانم هم اجازه نمی داد از سرویس چای خوری واقعی ش استفاده کنیم؛ البته سرویس چای خوری مامان هم شبیه ماگ های قهوه ی معمولی بود. بابام می گفت خوردن و نوشیدن هیچ فرقی با هم ندارن، پس حالا که قراره ادای خوردن چیزی رو دربیاریم بهتره کیک

1- Barnaby Terrace

فنجونی خیالی بخوریم به جای چای. از اون جا بازی مون شد بازی با کیک فنجونی‌های خیالی.

ولی اون شب، مامانم گفت باید بازی مون رو زود تموم کنیم. چون فرداش مدرسه داشتم و خودش هم مدی رو حامله بود و می‌خواست بابام بره پاهاش رو ماساژ بده. واسه همین بابا دم گوشم گفت: «خوب بخوابی پَن‌کیک شیرین من. مامان و وافل به کمک من نیاز دارن.» بعدش بوس شب به‌خیر رو بهم داد؛ اول روی پیشونی‌م، بعد روی لپم و بعدش هم اون یکی لپم. نمی‌دونم بعدش چه اتفاقی افتاد. فکر کنم بعد از این که پای مامان رو ماساژ داده، مامان رو هم بوسیده و بهش شب به‌خیر گفته؛ به مدی - یعنی وافل - هم همین‌طور. حتماً مدی خودش رو توی شکم مامان حسابی گلوله کرده. شک ندارم بابا شکم مامان رو بوسیده و بعدش هم خوابش برده.

ولی دیگه هیچ‌وقت بیدار نشد.

هیچ‌وقت... هیچ‌وقت.

وحشتناک بود. اگه اجازه داشتیم با فنجون‌های واقعی مامانم بازی کنیم، قطعاً فرداش همه‌شون رو خردو خاکشیر کرده بودم. مامان صبح بیدارم کرد. صورتش خیس اشک بود و گفت: «یه اتفاقی افتاده.» اگه من بودم، اون فنجون‌ها رو روی زمین ریزریز می‌کردم. اگه من بودم، دو سال بعدش وقتی دوتا از انگشت‌های پای راست مامان قطع شد، فنجون‌های بیشتری رو می‌شکستم. و شش ماه بعدش - یعنی سه سال پیش - وقتی هر دوتا پاش رو قطع کردن هم همین کار رو می‌کردم. این جوری بگم بهتون؛ می‌رفتم سراغ اون کابینت کوفتی و کلاً خالی‌ش می‌کردم. جوری که لیوان‌های شکسته همه‌جا پخش بشن و دیگه هیچی نمونه واسه این که باهاش چیزی بنوشی.

ولی این کار رو نکردم. به جاش همه‌ی این حس‌ها رو قورت دادم و